

مد رسه برای همه

کوان هوا

ف - سجودی

دیجیتال کننده: نینا پویان



مدرسه برای همه

نوشته‌ی:

کوان هوآ

ترجمه: م. سجودی

عكسها : از شن يائو - يائي

انتشارات كتيبسه

* مدرسه براي همه

* نوشته ي : گوان هوا

* ترجمه ي : م . سجودي

* حروفچيني : ن . سروهش

* چاپ : سال ۲۵۳۷

من هم میخوامم به مدرسه بروم



پیش از آزادی چین ، پسری به نام آبرون بوی در دهکدهٔ لونگهو واقع در ساحل رودخانهٔ چیانگ چون زندگی می‌کرد . او هشت سال داشت و همسالانش که از خانواده‌های بهتری بودند ، اغلب به مدرسه می‌رفتند . پدرش کیو . پی - هسیونگ کارگری فصلی بود که با زحمت و مشقت بسیار برای اربابان و ثروتمندان دهکده کار میکرد .

من هم میخوامم به مدرسه بروم
۲

پدر بزرگش کیو تا - پنگ برای گذران زندگی در کوهستانها شکار می کرد و غروب هر روز تلیخهای زندگی را شجاعانه پشت سر میگذاشت. و خانواده اش هرروز بیش از پیش به سوی گرسنگی و فقر میرفت. و دیگر پولی برای مدرسه رفتن آبیرون بوی وجود نداشت اما آرزوی قلبی پسرک، رفتن به مدرسه بود و پیوسته با التماس از پدر و مادرش می خواست که او را به مدرسه بفرستند، تا اینکه روزی پدرش با عصبانیت سیلی محکمی به گوشش زد.

بعد از آن آبیرون بوی دوباره به کارهای معمولیش پرداخت و به کمک مادر از مزرعه هیزم و علفهای وحشی جمع می کرد.

روزی از روزها که از جلو مدرسه دهکده میگذاشتند، خواندن بچه ها با صدای بلند توجهش را جلب کرد، ایستاد و گوش داد. آبیرون بوی با دستهای کوچک و لاغرش ناگهان بازوی مادرش را به طرف خود کشید و صورتش را روی آستین وصله دار و پاره پاره مادرش چسباند. چشمهایش تا چند لحظه چیزی ندید و مدت زمانی گذشت و چیزی نگفت. مادرش می دانست که پسرش تا چه حد دوست دارد به مدرسه برود و از ته دل متاثر بود که نمی توانست برایش کاری انجام دهد.

مادر آبیرون بوی در حالیکه او را نوازش می کرد، گفت:

- میدانم که تو از اینکه نمی توانی به مدرسه بروی ناراحتی و افسوس میخوری، اما خوشبختانه مرغ خالدارمان تازگی تخم می کند. من تخم مرغها را جمع می کنم، و وقتی که صدتا شد میفروشم و تو را به مدرسه می فرستم.



پس از آن، آبرون بوی به هیچ چیز جز مرغ و تخم مرغ فکر نمی کرد. روزی چند بار برای شمردن تخم مرغهایی که در جعبهٔ مقوایی جمع آوری شده بود از یخدان بالا میرفت و خود را به لبهٔ پنجره می رساند.

تمام روز برای تاءمین غذای مرغ گرانبهایش ملخ می گرفت و به هنگام غروب هرگز فراموش نمی کرد که در مرغدانی را محکم ببندد و سنگ بزرگ و سنگین را نیز پشتش بگذارد تا هیچ شغالی نتواند آنرا بگیرد.



وقتی مرغ تخم می گذاشت .
دیگر کار اوتمام شده بود .
اما بعضی اوقات که مرغ
تخم نمی کرد تمام روز با
چهره ای در هم و نگران
در تقلا بود و حتی پرهای
مرغ را هم نوازش نمی کرد .

شبی آبرون بوی با صدای بلند در خواب خندید . وقتی مادرش از او پرسید
که چرا می خندیدی ، او مثل اینکه بخواد پرده از رازی بردارد ، پیچ و پیچ کنان در
گوش مادر گفت :

– من هم اکنون تخم مرغها را می شمرم . آنها حالا صدتا هستند و من میتوانم
فردا به مدرسه بروم .

مادرش گفت :

– چه میگویی پسرک احمق ! شب گذشته که شمر دیشان فقط چهل ونه تا بودند .
و چون هق هق کودکش را شنید در آغوشش کشید و گفت :

من هم میخوام به مدرسه بروم



— امیدوار باش پسر من . به طور حتم روزی خواهد رسید که ما تخم مرغها را

بفروشیم و تو به مدرسه بروی .

سرانجام تخم مرغها صدا شدند . آبرون بوی مшти گاه در زنبیل حصیری ریخت . و تخم مرغها را برای بردن به فروشگاه آماده کرد . او میخواست پس از صبحانه با مادرش به فروشگاه برود . قلب پسرک از هیجان به شدت می زد ، آن چنانکه کاسهء غذایی را برگرداند . به طرف زنبیل که حالا سنگین شده بود دوید و به مادرش گوش زد کرد که شتاب کند . ناگاه سروصدای شوم و وحشتبار زنگ " شورای بقای صلح " دهکده که به عروسک خیمه شب بازی میماند از خیابان به گوش رسید . کائوهای - چن پیشکار رئیس شورا و تای جونگ هو کدخدای ده همچون سگ که پارس کند دستور می دادند .

آنها فریاد می زدند :

- گندم هایتان را بیاورید و نقد کنید . مگر نمیدانید که وقت را هدر می دهید . ارتش امپراتوری ژاپن است که فرمان می دهد .

مادر آبرون بوی طرفها را می شست که فرمان را شنید و انگار آب سردی روی بدنش ریخته باشند تمام بدنش لرزید . زنگ پریده با شتاب به اتاق رفت و فریاد زد :

— فرمان را شنیدی ، آنها دوباره برمی گردند . زودباش تخم مرغها را پنهان

کن .

و سپس با شتاب زنبیل تخم مرغها را از پسرش گرفت و پشت یخدان مخفی کرد .

آیرون بوی بغض در گلو پرسید :

— اگر پشت یخدان را بگردند چی ؟

مادر فهمید که براستی آنجا جای امنی نیست . کوشید تا مخفی گاه بهتری
بیابد ، پس زنبیل را در خمره ای گذاشت که پشت در بود و سپس فکر کرد که آنجا
محل مناسبی نیست چون خلی شبیه ظرف غلات است . پس مادر از آیرون بوی
خواست تا در پرچین را ببندد و خود با عجله به طرف اتاق پدربزرگ رفت و زنبیل
را پشت رختخوابهای پاره پیر مرد پنهان کرد .

وقتی که او به اتاق خودشان برگشت کدخدا را دید که کلاه خاکستری رنگ به
سر ، و کفشهای سیاه چرمی به پا داشت و مثل گرگ زوزه می کشید . سرباز مزدور هم
پشت سرش ایستاده بود .

— چطور جرات می کنید وقتی که ما برای جمع آوری غله آمده ایم در پرچین

را ببندید ؟ فکر می کنید می توانید محصولتان را پنهان کنید ؟

سپس درحالی که ارباب کائورا صدامی زد رو به مادر آیرون بوی کرد و غرولند

ننان گفت :

من هم میخوامم به مدرسه بروم

۸

— به جای اینکه باغلاتتان به خدمت ما بیایید به پسران گفتید که در را ببندد .

میخواهید از تحویل غله خودداری کنید ؟

مادر آبرون بوی یا لحنی خشک جواب داد :

— ما حتی دانه‌ای برای خوردن نداریم چگونه می‌توانیم ذخیره داشته باشیم !

سرباز فریاد زد :

— اگر بیخود حرف نمی‌زنی و چیزی هم موجود نداری چرا روز روشن گفتی تا

در حصار را ببندند .

مادر آبرون بوی در پاسخ فریاد زد :

— چه ایرادی دارد ؟ در را بستم تا مرغ‌هایمان از خانه بیرون نروند .

کد خدا نگاه غضب آلودی به آبرون بوی کرد و نشان می‌داد که می‌خواهد به

او گوشمالی بدهد و دنبال بهانه می‌گردد . چشم از او کند و به سرباز گفت :

— حال که چیزی ندارند باید به جایش مرغها را ببریم .

در همین حال آبرون بوی بر آن شد تا مرغ گرانبهایش را نجات دهد . اما او

نمیتوانست سرباز را از این کار باز دارد ، پس تا می‌توانست تلاش کرد و سرانجام

توانست مرغ را که دیوانه وار قدقد می‌کرد فراری دهد ، اما اگر آنرا از دست میداد

معلوم نبود تا چه مدت میتواندست در مدرسه بماند ؟

من هم ميخواهم به مدرسه بروم



من هم میخوام هم به مدرسه بروم
۱۰

آنگاه مرغ را در گوشه‌ای بدام انداختند و نزدیک بود که گرفته شود.

آیرون بوی دوید و فریاد زد :

— من آنرا میگیرم ، چون مرا می شناسد .

سرباز که نتوانسته بود مرغ را به چنگ آورد از نفس افتاده بود با خوشحالی

که دیگر باید تفلانکنان به دنبال مرغ بدود گفت :

— ما ، اشتباهی را که در مورد بستن در کرده بودید می بخشیم ، و شما هم در

عوض مرغ را برایم بگیرید . آیرون بوی به آسانی مرغ را گرفت و آنرا به هوا پرتاب

کرد . پیش از اینکه مرد مزدور بتواند آنرا بگیرد ، مرغ پرهایش را گشود و پروازکنان

وارد حیاط یکی از همسایگان شد .

سرباز رو به آیرون بوی کرد که نیشخند به لب داشت کرد و گفت :

— پسرک فسقلی . بالاخره تو باید آنرا به ما بدهی .

آنگاه آیرون بوی متوجه شد که کدخدا بازنبیل تخم مرغها به دست جلوافتاده

و مادرش به دنبال او میرود و خشمگین می گوید :

— آی دزد ! تخم مرغها را بگذار زمین . همه آنهارا برای شهریه پسرمان جمع کرده ایم .

کوشید تا زنبیل را از کدخدا بگیرد . کدخدا سرش فریاد کشید و به زمینش انداخت .

آیرون بوی که سخت خشمگین بود فریاد زد :

— مادر ، تخم مرغهایم ! و آنگاه با تمام نیرو بطرف آن دزد دوید اما سرباز

جلوش را گرفت و محکم به بازویش چسبید ، پسرک کوشید تا خود را از دست او

من هم میخوام به مدرسه بروم

۱۱

برهاند اما تلاش بی فایده بود . ناچار مچ سرباز را گاز گرفت . سرباز فریادی از درد برآورده مشت محکمی به سرپسک زد . آبرون بوی گیج و منگ در حالیکه چشمهای سیاهی می رفت به زمین افتاد .

سرباز گفت :

— کوچولوی شیطان بگذار بروم وگرنه همین جا می کشمت .

ناگهان مادر ، آبرون بوی را در آغوش کشید و سرباز هم از این فرصت استفاده

کرده پا به فرار گذاشت .



۳

کائوهای - چن هنوز به مردم بد و بیراه می گفت . خانه به خانه می گشت و کار گردآوری غله را ادامه میداد و زیر لب می گفت :

- پس کیو تا - پنگ خیال دارد که نوه اش را به مدرسه بفرستد .
چه روءایی ! هیچ فکرش را کرده چطوری شهریه اش را بدهد .

پدر بزرگ کو وقتی از شکار برگشت و شنید که کائو چه چیزهایی گفته سخت خشمگین شد ، چنانکه از شدت خشم نفس نفس میزد . بعد هم دو تا پوست گرگ را که شکار کرده بود به فروشگاه برد و فروخت تا خرج مدرسه نوه اش را بدهد .

موقعیکه پدر بزرگ کو از فروشگاه برگشت رو به مادر آبرون بوی کرد و گفت :

- حالا می توانی پسرت را به مدرسه بفرستی .

پیر مرد پولها را روی تخت ریخت و دوباره به قصد شکار از خانه خارج شد . مادر دست و روی پسرک را شست و پیراهن و شلوار کهنه اش را تر و تمیز کرد تا بیوشد . آنگاه گفت :

- از معلمت اطاعت کن و در خواندن درس کوشا باش . برای آدمهای فقیری چون ما مدرسه رفتن کار آسانی نیست . ما خود را سخت در مضیقه گذاشته ایم تا همین پول را تهیه کرده ایم . پدر بزرگت با این که خسته بود به ناچار برای شکار دوباره به کوهستان برگشت . پدرت هم ناچار است مثل خر برای مالکان و اربابان کار کند و ما به زحمت می توانیم ساعتی را با او بگذرانیم .



آیرون بوی این حرفها را خوب می فهمید . به مادرش که تا دم در بدرقه اش
کرد لبخند زد و دوان دوان درحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید به
سوی مدرسه رفت .

وارد مدرسه که شد رفقاییش او را درمیان گرفتند و گفتند :

– کجا آمده‌ای آبرون بوی ؟

و او که سرشار از غرور و سربلندی بود جواب داد :

– " به مدرسه "

و توضیح بیشتری داد که کسی به او تنه زد . زود متوجه شد که پسر ارباب نای خائن است . پسرک قصد داشت آبرون بوی را مسخره کند و برای همین پاهایش را گشاد گذاشت و آمادهٔ حمله شد . آبرون بوی هم کوشید تا از خود دفاع کند . مدتی به همدیگر نگاه کردند و هریک دیگری را به مبارزه دعوت میکرد .

ناگهان آبرون بوی فریاد زد :

– فکر میکنی چکاره‌ای ؟

نای چنان آبرون بوی را هل داد که نزدیک بود به زمین بیافتد . و گفت :

– برو گمشو ، پدرم گفته کسانی را که دوست‌نداری حق ندارند به مدرسه بیایند .

اما آبرون بوی به این زودیه‌ها از پای در نمی‌آمد . او در حالیکه دستها را به

کمر زده و سینه را جلو انداخته بود کم جلو آمد و پرسید :

– مگر مدرسه مال شماست ؟

پسرک نمی‌دانست چه بگوید . تنها چشمهای قرمز و پف کرده اش را دیوانه‌وار

به آبرون بوی دوخته بود . ناگهان بطرف او پرید و می‌خواست با مشت به صورتش

بزند .

اما آیرون بوی زرنگ تر بود و یقه پسرک را چسبید و بایک پشت پا ارباب کوچولو را با شکم به زمین زد، و سبب خنده و تمسخر بچه‌های دیگر شد. تایی با زحمت بلند شد و روی پاهایش ایستاد، بدون اینکه خاکها را از صورت و لباسش پاک کند. یک قدم به حریف نزدیک شد و گفت:

— چطور جرات کردی مرا بزنی؟ فکر کن می‌توانی حاشا کنی. پدر بزرگت هم رئیس گروه یای هوتوان بوده.

آیرون بوی با غرور جواب داد:

— یای هوتوان ها با جهانخوارگان می‌جنگیدند اما پدر تو چی که از اعمال زاپنبهاست. دو حریف آماده دعوا بودند. بچه‌ها با دست زدن آنها را تشویق می‌کردند. اکثر آنها برای آیرون بوی و چند تایی هم به نفع بچه ارباب. تایی کوشید تا همان فنی را که آیرون بوی برای به زمین انداختنش بکار گرفته بود بکار برد. اما تعادلش را از دست داد و دوباره به زمین افتاد. بچه‌ها زدند به خنده و بعضی از آنها دست می‌زدند و می‌گفتند:

— دوباره، دوباره.



موقعیت نای خیلی ناجور
 شده بود . خم شد و مشتی خاک
 برداشت و به طرف آبرون بوی
 ریخت . آبرون بوی جا خالی
 داد و خاکها روی سر دختری
 ریخت .
 دخترک جیغ کشید و دانش آموزی
 که از دیگران بزرگتر بود رفت تا
 جریان را به معلم بگوید .^۱

چای یون شنگ معلمی تازه
 کار بود که به تازگی از مدرسهء تربیت
 معلم برای روستاها فارغ التحصیل شده
 بود . موهای زرد و درهم برهمی داشت
 و لباسی کهنه از کتان آبی رنگ پوشیده
 بود .





معلم وقتی از جریان آگاه شد . با عجله به حیاط مدرسه آمد . با دیدن زخمهای صورت دخترک از موضوع جو یا شد و وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده تای را سخت سرزنش کرد .

هنوز آقای چای نرفته بود که تای دوباره بطرف آبیرون بوی رفت و یقه اش را گرفت و آبیرون بوی ناچار دوباره او را به زمین زد . تای از زمین برخاست و خواست بطرف آبیرون بوی بیاید که آقای چای برگشت و او را به کناری زد و آبیرون بوی را با خود به کلاس برد .

آقای چای زنگ کلاس را زد و بچه‌ها در صف‌های مرتب به کلاسها می‌رفتند

که ناگاه مردی با چشمانی برق‌زنان و جستجوکنان وارد حیاط مدرسه شد .

آن مرد غرولند کنان گفت :

– باید آن پرنده‌ای را کشت که می‌خواهد روی سر ارباب نای لانه بگذارد .

ارباب من حتی به او غذا هم داده ولی او باز جرات کرده که ارباب جوان را اذیت

کند . آبیرون بوی با کشیدن آستین معلم او را خبر کرد و گفت :

– یکی از مزدوران نای به مدرسه آمده‌است . بیرون را نگاه کنید . حتماً "دنبال

شما می‌گردد .

آقای چای جواب داد :

– من نمی‌ترسم .

اما آن مرد که نامش کائوهای – چن بود به آبیرون بوی که رسید با دستهایش

شانه‌اش او را گرفت و گفت :

– گدای بیچاره ، تو پولی برای " شورای بقای صلح " نپرداخته‌ای . با اینحال

به مدرسه آمده‌ای . برو بیرون ! ارباب نای ورود به مدرسه را برای آدمهای بوگندو

غدقن کرده است .

آبیرون بوی که کم‌کم موضوع را می‌فهمید پرسید :

– مگر این مدرسه تو است . اگر اینطور است پس چرا آنرا به ویلای اربابست

منتقل نمی‌کنی !

مرد دستش را بلند کرد که آبیرون بوی را کتک‌بزند اما آقای چای برای حمایت

از او چند قدم به جلو رفت و با اخمهای درهم به مرد نگاهی کرد و گفت :

— شما به چه حقی وارد مدرسه شده‌اید؟

مرد مزدور برگشت و نگاهی از روی کینه و بدخواهی به او کرد و گفت:

— فکر می‌کنی من برای چه منظوری به این جا آمده‌ام؟ خونم به جوش آمده!

شما ارباب جوان مرا کتک زده‌اید، مگر نه!

آیرون بوی که بیش از این نمی‌توانست تحمل کند پرید جلو معلمش و فریاد زد:

— کتک زده؟ این ارباب جوان جنابعالی بود که دخترک را مجروح کرد.

معلم که آیرون بوی را آرام می‌کرد از مرد مزدور پرسید:

— شما چه کسی را ناسزا می‌گویید و فحش می‌دهید؟

او که زیرکانه به معلم مدرسه نگاه می‌کرد و بدینوسیله می‌خواست نفرتش را از

تمام فقیران دنیا بیان کند گفت:

— شما خوب می‌دانید که چه کسی را ناسزا می‌گویم. تو به‌این بچه‌بی‌تربیت

کمک کردی تا ارباب جوان مرا بزند. مگر نه؟

آقای چای از شدت عصبانیت، به سرحد انفجار رسیده بود و بالاخره فریاد

زد:

— فکر کن، جانم، اینجا مدرسه است و وظیفهٔ هر معلمی این است که به‌دانش

آموزانش بیاموزد چگونه رفتار کنند. حال چه ارباب و چه کسی دیگر! شما چطور

آدمی هستید؟ به حد کافی هم پررویی کرده‌اید و از معلم بدگفته‌اید. مدرسه را هم

برهم زده‌اید.

و بعد آقای چای که به در اشاره می‌کرد مرد مزدور را واداشت تا بیرون برود.



مرد مزدور به آرامی گفت :

— که اینجور .

سپس آستین هایش را بالا زد و گفت :

— این ممکن است تو را سرجایت بنشانند .

و مشت محکمی به صورت آقای چای زد .

آنگاه با صدای لرزان و غمناکش پرسید:

— آقای چای آیا روزی می‌آید که من به مدرسه بروم؟

معلم در حالیکه پسرک را نوازش میکرد گفت:

— بعد از آنکه لشکر هشتم آزادی از راه برسد تو و تمام بچه‌های دیگر دهکده

به مدرسه خواهید رفت.

سپس از آنجا دور شد.

آیرون بوی با قیافهء مخرون و گرفته‌اش مدتی آنجا ایستاد. زیرپایش علفهای

سبز و بالای سرش ابرهای خاکستری رنگ بودند تا اینکه معلم از نظرش ناپدید شد.

از دور صدای خفیف سلاحهای بزرگ به گوش می‌رسید. آیرون بوی با خود گفت:

— لشکر هشتم آزادی برای آزاد کردن این منطقه کی از راه میرسد؟

پائیز غمناک و مه گرفته‌ای بود . هر شب یک لایه بـیخ ، سقف‌خانه‌ها و دیوارها
و بدنه درختان و مزارع گندم را می‌پوشانید و در روزهای آفتابی ابرهای طلایی
رنگ به ساحل رودخانه چیانگ چون جلوه‌های خاصی می‌داد . صدای غرش سلاحهای
مهییب سرتاسر پائیز بگوش می‌رسید . بچه‌ها نیز دسته جمعی دست می‌زدند و سرود
می‌خواندند :

آسمان به رنگ خون است .

زمین هم

قورباغه‌ها ، اسبها ، نیزه‌های قرمز همه رنگ خونند

لشکر هشتم آزادی بسوی ما میاید تا متجاوزین را به سزایشان برساند .

در خانه‌ها ، خیابانها و ساحل رودخانه مردم هیجان زده با چهره های بشاش
و چشمهای پر از امید با گفتن جمله " لشکر هشتم آزادی بزودی اینجا خواهد
بود " به قلبهای همدیگر گرمی می‌بخشیدند .

شبی اولین دسته لشکر هشتم آزادی به دهکده لونگهو رسید .



پدر و پدربزرگ آبیرون بوی و عده‌های دیگر، جمع‌آوری غذا، سوخت و فراهم نمودن جا برای سربازان را آغاز کردند. عده‌های مسئول جوشاندن آب و پختن سبزیجات برای آنان بودند.

تمام مردم دهکده، همچون زنبوران فعالیت می‌کردند. آبیرون بوی به مادرش کمک کرد تا اتاق را جارو بزند. و میز و نیمکت‌ها را گردگیری کند. سپس چراغ بادی گرد گرفته‌های را از لب پنجره برداشت و روشن کرد. چراغ که روشن شد اتاق کمی رنگ گرفت. آسیاب لوبیا را برای مادرش حاضر کرد. مادرش صبح‌زود بارسیدن لشگر هشتم آزادی مقدار زیادی لوبیاخیس کرد و حالا می‌خواست برای ارتش غذای لوبیای تازه با سس درست کند.

مادر روی چهارپایه کوچکی نشست و با یک دست لوبیا را در آسیاب می‌ریخت و با دست دیگر آنرا به کار می‌انداخت. موهایش روی صورتش ریخته بود و جلوی چشمش را می‌گرفت.

— آبیرون بوی آیا کمک من لوبیاها را آسیاب می‌کنی؟

اما آبیرون بوی وقتی برای این کار نداشت. صدای دویدن مردی را در خیابان

شنید که فریاد می‌زد:

— لشگر هشتم آزادی از راه رسید.

آنگاه به سرعت به طرف خیابان دوید .

مادرش لبخندی زد و با خود گفت :

— ببین پسرک چقدر شاد است . زمانیکه لشکر هشتم آزادی از راه برسد می تواند

به مدرسه برود .

بعد از چندی آبیرون بوی با در دست داشتن فانوسی که با حروف قرمز روی آن نوشته شده بود " لشکر هشتم آزادی خوش آمدید " به طرف مادرش دوید با لبخند ملیحی که به لب داشت پرسید :

— مادر ، آیا توی خانه شمع داریم ؟ این فانوس را عمو ماناٹو به من داد .

مادرش در حالیکه هنوز آسیاب را می گرداند جواب داد :

— کوچولوی احمق ، آخر ما کی شمع داشتیم . وتازه در یک چنین شب مهتابی

و روشنی یک فانوس چه نوری می تواند داشته باشد .

آبیرون بوی از شدت خشم پایش را محکم به زمین زد . درست مثل اینکه آب سردی روی احساسات گرم و شعله ورش ریخته باشند . از جا پرید و به سرعت به سمت خانه همسایه رفت و از آنها درخواست شمع کرد . آنگاه در حالیکه فانوس روشن در دستش بود به خیابان برگشت . بچه های دیگری را هم دید که فانوس های کاغذی قرمز یا سبز رنگ در دست داشتند . همه با هم به انتهای خیابان ده دویدند .

پدر بزرگ آبیرون بوی که آنها را دید با حرارت و گرمی فریاد زد :

— مگر گروهی که جلوتر آمده بودند نگفتند که رسیدن لشکر هشتم بایستی مخفیانه

باشد ، پس چرا جشن گرفته اید ؟





آیرون بوی و دیگران به اجبار با فانوس هایشان به خانه برگشتند . آیرون بوی چراغ را به سقف خانه اشان آویخت و نور آن به اتاق روشنایی مطبوعی بخشید . جمعیت انبوهی جلو دروازه دهکده گرد آمده بودند و چشمهای همه آنان به پل روی رودخانه چیانگ چان خیره مانده بود . حائیکه انتظار می رفت دسته های سرباز پیدا شان شود .

آیرون بوی هم میان جمعیت بود و آن به آن سربلند می کرد و می پرسید :
" آیا دارند می آیند؟ آیا دارند می آیند! "

مرد پیری چشمانش را می مالید تا بهتر ببیند که ناگاه کسی به او تنه زد و او فریاد کشید :

— کی بود ، مگر نمی بینی ؟

آیرون بوی بود که فریاد می زد :

— حالا دیگر می توانم به مدرسه بروم . حالا دیگر می توانم به مدرسه بروم .

اتفاقاً " پسر جوان تای نیز
آنقدر نزدیک بود که حرف
آیرون بوی را شنید. آنگاه
درحالیکه دزدانه نگاهش
می کرد و از خشم می لرزید
نگاه غضب آلودی به او
انداخت و سپس خود را به
درون جمعیت کشید .
آیرون بوی بار دیگر فریاد
زد :
- حالا دیگر می توانم
به مدرسه بروم .



ماه بر همه جا پرتو افکنده بود و مردم از بس به دور دستها خیره مانده بودند
دیگر چشمانشان جایی را نمی دید .
از میان جمعیت یکی گفت :
- ما مدت زیادی است که اینجا منتظریم . حالا دیگر خوب بود آمده باشند .
ناگهان یکی از دهقانان فریاد زد :
- نگاه کنید ، آنها دارند می آیند .
آیرون بوی از میان جمعیت برای خود راهی باز کرد و زود خود را به پدر بزرگ
رساند و دستش را تکان داد و با صدای بلند پرسید :

— کجا هستند؟ من نمی‌توانم ببینمشان .

پدر بزرگ، آبرون بوی را روی شانه‌هایش بلند کرد . حالا او می‌توانست نیزه‌هایی را ببیند که برق می‌زدند و مسیر جاده‌ای را می‌پیمودند که یک طرفش را درختان و طرف دیگرش را نی‌های اطراف رودخانه پر کرده بودند . آبرون بوی از روی شانه پدر بزرگش پائین پرید و همراه دهقانان و بچه‌های دیگر برای استقبال سربازان شجاع به طرف آنها دویدند . مردم با عجله برای فشردن دست جنگجویان و درآغوش کشیدنشان به‌سویشان می‌دویند .

آبرون بوی خود را به یکی از سربازان رساند و درحالی‌که دستش را تکان می‌داد پرسید :

— عمو، تو با خودت کتاب درسی هم آورده‌ای ؟

سرباز از سؤال او گیج و مبہوت شده بود تا اینکه جنگجوی دیگری فریاد زد :

— آهای ، این آبرون بوی نیست ؟

به‌طرف

آبرون بوی به‌طرف او دوید . مرد پرسید :

— مرا میشناسی ؟

آقای چای معلم دهکده بود ! آبرون بوی از جا پرید و او را درآغوش کشید

و بعد کوشید تا او را از صف بیرون آورد .

من هم ميخواهم به مدرسه بروم



من هم میخوامم به مدرسه بروم

۳۳

— به خانه ما بیایید! مادرم برایتان غذای لوبیا درست کرده است.

آقای چای با لحن ملایمی جواب داد:

— نه، اینطوری مرا هل نده، لشگر هشتم آزادی بسیار سخت گیر است و یک نفر هم نمی تواند بدلخواه از آن خارج شود. حتی اگر یک چنین موقعیتی برایش پیش آید.

پس آقای چای او را روی شانه هایش نشاند و آبرون بوی در حالیکه دست هایش را تکان می داد فریاد زد:

— لشگر هشتم آزادی از راه رسید! حالا بچه فقرا نیز می توانند به مدرسه

بروند.



پس از اینکه ارباب‌ها آقای چای را از دهکده بیرون کردند او به لشکر هشتم آزادی پیوست و ر آنجا کلاس سواد آموزی تشکیل داد .
و پس از نزدیک شدن لشکر هشتم آزادی به دهکده رهبرشان او را که تجربهء معلمی در این دهکده داشته است با این گروه به لونگو فرستاد .
حال ، این گروه با تعدادی افراد محلی در کنارهم کار می‌کردند تا برای دهکده شورای بقای صلح و قدرت سیاسی جدید بناکنند . پدربزرگ آبرون بوی به‌کدخدایی انتخاب شد . جوانان ، بچه‌ها و زنهای میهن‌پرست اتحاد عمومی را سازمان دادند و ارباب‌نای و مزدورش کائو در تظاهراتی عمومی مورد سرزنش مردم قرار گرفتند .

می‌کند. او دستمال آبی رنگی به سرش بسته بود و ژاکت سیاه و نیمتنه گشادی به تن داشت و بسته‌ای هم زیر بغلش بود.

آیرون بوی دقیق شد تا ببیند او کیست. گفت:

— آقای چای نیست؟ اما چرا اینجوری لباس پوشیده است. دخترک فکر نمی‌کرد او آقای چای باشد. زیرا در چنین موقعیت حساسی دلیلی نداشت که او دهکده را ترک کند.

مرد، کنار مزرعه از برف پوشیده‌ای ایستاد و صدا کرد:

— آیرون بوی راه دره عقابهای وحشی از این طرف است؟ آیرون بوی که

آقای چای را شناخته بود سبدش را به زمین گذاشت و درحالی که فریاد میزد:

— آقای چای برای چی می‌خواهید به آنجا بروید؟ آیا دوباره برمی‌گردید؟ به

سویش دوید.

— آقای چای جواب داد:

— البته.

سپس آیرون بوی برای او توضیح داد که چگونه به دره عقابهای وحشی برسد:

— از پل که بگذرید، آنگاه به جاده دره اسبهای پرنده میرسید بعد بطرف غرب

بروید تا اینکه به درختهای بلند کاجهای کوهستانی برسید. از آنجا بطرف شمال

بروید و باید از چندین دره بگذرید، اجازه بدهید من بیایم و راهنمائیتان کنم.

بهار گذشته با پدر بزرگم برای شکار به آنجا رفته بودم.

درحالیکه از پل رد می‌شدند آقای چای به آیرون بوی گفت:



– تو هیزمت را جمع کن . من راه را خودم می‌توانم پیدا کنم .

آیرون بوی لحظه‌ای ایستاد . آنگاه به سوی آقای چای دوید ، دستهایش را باز کرد تا در آغوشش گیرد و گفت :

– من نمی‌گذارم بروید .

آقای چای شگفت زده علت را پرسید و آیرون بوی درنگ جواب داد :

– تو دوباره به ارتش باز می‌گردی و مدرسه را فراموش می‌کنی .

آقای چای کیسه‌ای را که همراه داشت بازکرد تا پسرک ببیند و سپس نجواکنان گفت :

– می‌روم تا برای شما کتاب بیاورم ، مدرسه فردا باز خواهد شد ، کار من ، زمانی ، به پایان خواهد رسید که شما ، همه در مدرسه باشید .

چشمان آیرون بوی از شادی درخشید ، سرش را کج کرد و پرسید :

– راجع به مدرسه مطمئن هستی ؟

آقای چای بوی به آیرون بوی اطمینان داد و از آنجا دور شد . از روی پل که می‌گذشت به عقب نگریست و آیرون را دید که در گوش دختر همسایه نجوا می‌کرد . و بعد خنده‌ء پر سرور دخترک از مزارع پوشیده از برف به گوشش رسید . او راه خود را به سوی دره‌ء اسبهای پرنده ادامه داد .

صدای غرش سلاحها از فاصله‌های دور بگوش می‌رسید ، اما در جنگلهای پوشیده از برف همه چیز آرام بود .



ناگهان دسته‌ای پرنده‌گان کوچک با سرو صدا و نا آرامی توجه آقای چای را جلب کردند
پرنده‌گان از این سو به آن سو می‌رفتند و خود را بتلهای برف می‌زدند و سخت متشنج بودند
آقای چای که از رفتار غیر معمولی پرنده‌گان کنجکاو شده بود ایستاد تا دلیلش
را بیابد. او می‌دانست که در آن سوی جنگلهای شمال شرقی دشمن پایگاهی مهم دارد
که فاصله‌اش از پایگاه شمال غربی حدود سه کیلومتر است و آنها بین این دو پایگاه
از شرق به غرب خندق‌کنده‌اند. شاید دلیل سروصدا و پرنده‌گان خارج شدن دشمن
از سنگرهایش باشد.

من هم میخوام به مدرسه بروم

۴۰



من هم میخواهم به مدرسه بروم
۴)

آقای چای که سخت متحیر شده بود ، پرسید :

– تو اینجا چکار می‌کنی ؟

اما آبرون بوی لبخند زد و با غرور خاصی جواب داد :

– آمده‌ام تا در حمل کتابها به شما کمک کنم .

آقای چای گفت :

– وقتی مادرت ببیند برای نهار برنگشته‌ای ناراحت خواهد شد . پسر خوبی

باش و به خانه برگرد .

اما آبرون بوی ملتمسانه یادآور شد که به دختر همسایه گفته تا به مادرش

بگوید که آبرون بوی با آقای چای رفته‌است .

معلم به تپه و خندقی که تازه از آنجا گذشته بود نگاه کرد . آنگاه نفس عمیقی

کشید و به پسرک گفت :

– خوب ، چون این همه راه را آمدی نمی‌توانم به تنهایی برت گردانم . با

من بیا .

آبرون بوی بسیار شاد و خوشحال شد . سبدش را به کولش انداخت و راه را

به آقای چای نشان داد . نزدیک ظهر به دره* عقابهای وحشی رسیدند .



چاپخانه لشکر هشتم آزادی در غار وسیع و جاداری در شمال دره عقابهای وحشی قرار داشت و بخوبی از آن مواظبت میشد.

آیرون بوی به پیروی از معلمش وارد غار شد. خود را پشت معلمش پنهان کرده بود. خیلی زود از شکاف صخره‌ها گذشتند و پس از اینکه مسافتی را به سختی طی کردند، نورضعیفی را از شکافی دیگر دیدند. هر دو به طرف آن رفتند. آیرون بوی گفت:



آه ،

ناگهان خود را در غاری دید که دو یا سه برابر اتاق کوچک بود و با شمعی

روشن می شد .

میزها را از تخته سنگ های بزرگ و صاف و نیمکت ها از سنگ های کوچکتر ساخته

شده بودند همه با گرمی به استقبال آقای چای و آبرون بوی شتافتند . بعضی از مردان

ارتش هشتم آزادی سرگرم نوشتن بودند و بعضیها کاغذهای چاپ شده را با دست

می بریدند .

آنقدر چیزهای جالبی آنجا بود که آبرون بوی نمی دانست به کدام نگاه کند .
فضا را بوی علف خشک پر کرده بود .

کف غار پر بود از علفهای خشک ، پتوها و نیم تنهها و در گوشه و کنار غار
کوله پستی و تفنگهای سربازان به چشم می خورد . میان غار آتشی شعله ور بود و
کتری آبی روی آن می جوشید ، کاسهها و قابلمهها کنار اجاق آتش بودند .
تمام مردها و زنهای جنگجویان نیفورم های ارتشی به تن و عدهای از آنها هم
عینک به چشم داشتند . یکی از آنها که زن جوانی بود و کمربندی هم به کمربند داشت
مسئول چاپ کتابها بود .

آبرون بوی سبزش را به زمین گذاشت و به طرف او رفت . دستهایش را مثل
آدمهای بزرگ پشت سرش گذاشت و درحالیکه به کار او با دقت نگاه میکرد با تعجب
پرسید :

– پس شما اینها را برای ما چاپ می کنید !

زن جوان که سرگرم کار بود با خوشرویی پاسخ داد :

– مال شما چند روز پیش تمام شد . نگاه کن ، آنجا هستند !

آبرون بوی به آن سمت نگاه کرد و با سرور و شعف توده ای از کتابها را دید
که منظم کنار دیوار چیده شده بود . دستهایش را به دور کتابها حلقه زد و با
فریاد گفت :

— ما کتاب‌های مدرسه مان را تهیه کرده‌ایم ! ما کتابهای مدرسه مان را تهیه

کرده‌ایم !

آقای چای که با یکی از سربازها حرف می‌زد برگشت و گفت :

— اینطور داد نکش !

آیرون بوی پیش زن برگشت و گفت :

— تمام کار چاپ را خودتان انجام می‌دهید ؟

زن جوان لبخندی زد ، دست از کار کشید و شروع کرد با پسرک حرف زدن .
آیرون بوی چشم از کتابها بر نمی‌داشت و لبهایش را چون بچه گربه‌گرسنه‌ای
می‌لیسید . زن از روی میز کتابی را برداشت و به دست او داد . آیرون بوی که از ته
دل می‌خندید آنرا بالا نگه داشت . صفحه اول آنرا گشود و از زن جوان خواست تا
برایش بخواند .

آقای چای گفت :

— برویم غذا بخوریم .

آیرون بوی کتاب را که از بوی جوهر تازه آن خوشش می‌آمد توی زیرپیراهنش
پنهان کرد و به سینه فشرد . غذا ارزن بود با شلغم شور و سویس تازه و یک لیوان
چای . غذا را که تمام کردند ، یکی از رفقا ، کتابها را درکولبار آقای چای گذاشت .
آیرون بوی پافشاری میکرد که مقداری از کتابها را حمل کند . پس زن جوان چند
تایی از آنها را از کولبار برداشت و در سبد او میان پیونجه های ته آن گذاشت .





آقای چای ابتدا کیسه را کمی سبک سنگین کرد سپس آنرا روی شانهاش انداخت.
آیرون بوی هم زنبیل به دوش به دنبال او راه افتاد.

آیرون مرتب دست میگذاشت زیر پیرهنش که مبادا کتاب افتاده باشد. از
آقای چای می پرسید:

— کتابها چه چیز می گویند؟ نمی خواهید کوله بارتان را کمی برایتان بیاورم؟

آقای چای دستی به نوازش روی شانهاش می گذاشت و می گفت:

— مال خودت را ببر جانم! همینکه نباید ترا هم به دوش بکشم خیلی به من

لطف کرده ای.

نیمه های راه کوهستان، نرسیده به خندق و پایگاه دشمن کمی استراحت کردند.

آیرون بوی که چشمانش به پایگاه دشمن دوخته شده بود. تعادل خود را از دست

داد. با کله به ته چاله ای افتاد و خنده اش گرفت.

آقای چای برای نجات آیرون بوی به ته چاله رفت و متوجه شد که آسیبی ندیده

است. علفهای خشک و کتابها را در زنبیل چید و گفت:

— ما که سوار اسب بادپانستیم، همین که با دشمن برخورد کنیم کلکمان کننده

است.

ناگهان صدای پایی به گوش رسید آقای چای گفت:

— عجله کن.

اینجا ماندن یعنی وقت تلف کردن .

اولی گفت :

— نه ، فرمانده دستور دادند که به هر کسی ، حتی اهالی معمولی هم شک داشته باشیم . پسرک می تواند یکی از راهنماهای ارتش هشتم آزادی باشد و مرد یکی از افسرها .

یکی دیگر از آنها گفت :

— آنها نمی توانند زیاد دور شده باشند . بیایید دنبالشان بگردیم .

و آنگاه شروع کردند به گشتن اطراف .

چای و آبرون بوی همه چیز را شنیدند . به آرامی از پشت تخته سنگ بیرون آمدند . دو تپه را هم بدون هیچ اشکالی بالا رفتند . آبرون بوی خسته و از نفس افتاده خود را روی توده های از علف انداخت و گفت :

— کمی استراحت کنیم . دشمن نمی تواند ما را پیدا کند .

آقای چای عرق را از چهره اش پاک کرد و تازه می خواست بنشیند که صدای پای سرباز مزدوری را که بطرفشان می آمد شنید . پسرک را پشت سرش پنهان کرد و آماده دفاع شد . یکی از سربازان مزدور فریاد زد :

— ایست ! وگرنه شلیک می کنم .

صغیر گلوله ای در هوا پیچید . اما جهت آن بعکس ، بطرف دشمن بود نه از جانب دشمن . دو گلوله دیگر هم شلیک شد . آقای چای مردی را دید که تفنگش را بطرف سربازان مزدور نشانه گرفته است .



سربازان مزدور فریاد زدند:

— لشکر هشتم در تپه شرقی! باید فرار کرد.

من هم میخوام هم به مدرسه بروم

۵۲

و از آنجا دور شدند .

آقای چای و آبرون بوی هم رهسپار قلعه اسب پرنده شدند .

کدخدای دهکده که پدر بزرگ آبرون بوی بود از صخره‌های برفراز تپه آنها را



تماشا می کرد . آقای چای درحالیکه بطرف پیر مرد می رفت . گفت :

– پس ، شما بودید که شلیک کردید .

پدر بزرگ کو درحالیکه با صدای بلند می خندید گفت :

– تمام مدت تماشاچیان کردم . اما صدایتان نکردم چون ممکن بود مرا باتیر

بزنند . من از تپه شرقی آتش کردم تا به آن سمت بکشانمشان .

آن شب ، زیر نور چراغ نفت سوز آبرون بوی اولین درس کتاب جدید را آغاز

کرد از مادرش پرسید :

– مادر ، می توانی این را بخوانی ؟

مادرش به کلمات آن صفحه نگاه کرد . اما حتی یکیشان را هم نتوانست بخواند .

آبرون بوی دستهایش را دور گردن مادرش حلقه کرد و با غرور پرسید :

– مادر ، تو ، دوست نداری فردا با ما به مدرسه بیایی ؟

مادرش هم با غرور تکرار کرد :

– ما برای خودمان ، کلاس جدا داریم ، کلاس سواد آموزی زنان فردا عصر

شروع به کار می کند .

صدای پایی شنیده شد که با عجله بطرف اتاق می آمد . پدر آبرون بوی بود

که به سپاه جوانان ناسیونالیست ضد ژاپن پیوسته بود . و پس از شرکت در یک میتینگ

برای شام به خانه آمده بود .

آبرون بوی پرسید :

من هم میخوام به مدرسه بروم

۵۴



— پدر، می‌توانی این کتاب را برایم بخوانی؟

پدرش هرگز به مدرسه نرفته بود. اما در سپاه جوانان ناسیونالیست ضد ژاپن کمی خواندن از رفقای جوانترش یاد گرفته بود. انگشتش را روی صفحه کتاب گذاشت به خط اول دقیق شد و بعد با صدای بلند و هوشمندانه خواند:

— آزادی برای همه — مدرسه برای همه.



فهرست انتشارات کتیبه

۱- چگونگی و مسیر تکامل	ویلیام هاگسلی	ترجمه افشین آزادمنش
۲- دو مقاله	سیمون ترگاب	ترجمه افشین آزادمنش
۳- قصه‌های بابام	ارسکین کالدول	احمد شاملو
۴- مفتخورها	گرگه ئی جی کی	احمد شاملو
۵- دست به دست	ویکتور آلبا	احمد شاملو
۶- برگزیده‌ها شعرا احمد شاملو	احمد شاملو	-
۷- گوزن سیاه سخن می‌گوید	جان . ج . نیهارت	ع . پاشائی
۸- حکومت نظامی	آلبر کامو	دکتر یحیی مروستی
۹- از پوشکین تا شولوخوف	ترجمه: م . سجودی ع . امینی	
۱۰-		
۱۱- شناخت و بررسی گورکی		قره داغی
۱۲- روزنه‌ی آبی		اکبر رادی
۱۳- دو نمایشنامه از چین قدیم	کوان . هان . چینگ	لیلی گلستانی
۱۴- تفنگ شکاری	ین تا - سینگ	ش . بهرامی
۱۵- مدرسه برای همه	کوان هوا	م . سجودی
۱۶- مسائل ویتنام	ژرار شالیان	ایرج مهدویان
۱۷- هفت پرده	ابراهیم مکی	

منتشر می‌شود:

برای کودکان و نوجوانان

۱- ماوریت حساس

از: سرگئی یینی لگوف

ترجمه: غلامحسین متین

۲- آی وطن! ... آی وطن!

از: ه. تومانیان

ترجمه: نوری زاده

۳- شناخت طبیعت

از: میخائیل اسکاتکین

ترجمه: غلامحسین متین

منتشر شد:

تفنگ شکاری

از: ین - تا - سینگ

ترجمه: ش. بهرامی

انتشارات کتیبه

خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه تهران خیابان فروردین

بها: ۳۵ ریال

دیجیتال کننده: نینا پویان